

درخانه مان حیوان غریبی داشتیم که همه از آن می‌ترسیدیم. هیچکدام از ما او را بچشم خود ندیده بودیم ولی همواره شاهد آثارش بودیم. وقتیکه خیلی کوچک بودم او را مثال گرگی تصور می‌کردم که خودش را توی پستو یا در آب انبار یا زیرزمین پنهان می‌کرد و صرفاً برای ترساندن ما از مخفی‌گاهش خارج می‌شد. هرچقدر که بزرگتر شدم تصورم از آن موجود نیز دیگرگون شد. در میان همه شکل‌هایی که این حیوان در ذهن من بخودش می‌گرفت، می‌توانم به جرأت بگویم که از میان دفتر خلقت گذشتم و یکایک موجوداتی را که دیده یا شنیده بودم بجای او قرار دادم.

خوب بیاد می‌آورم روزهایی را که پدرم پس از کودتا در خانه می‌ماند و خودش را از چیزی پنهان می‌کرد که من تصور دقیقی از آن چیز نداشتم. بویژه روزی را می‌گویم که پدرم در حیاط خانه مان کتاب و نوشته هایش را می‌سوزاند. دود یا بوی کاغذ سوخته در حیاط خانه پیچیده بود و من مست این بو، در میان گل‌های باغچه می‌چرخیدم و جوانه های تازه درختان را می‌شمردم.

در آن ظهر گرم تابستانی، یکی از دوستان پدرم هم او را در سوزاندن کتاب‌هایش همراهی می‌کرد و علیرغم گفتگوی آرامی که داشتند، ترسی در وجودشان پرپر میزد که از چشم ما کودکان، که بی‌سیمهای خوبی برای ضبط و ثبت ترس داشتیم، نمی‌توانستند پنهان کنند. این آخرین باری بود که آن مرد را می‌دیدیم. برای من که در آن زمان سن و سالی نداشتم، اینگونه در خاطرمان مانده است که دیو پلیدی بنام "پلیس" وی را ربوده و خورده بود. این دیو علیرغم شهرت خوفناکش برای من مجازی و دور از دست بود، لاجرم از او ترسی نداشتم زیرا من دیو دیگری می‌شناختم که بغل گوش من نفس می‌کشید. روزانه موهایش را که بزمین می‌ریخت جمع می‌کردم. و بهترین خوراکی‌هایم را بدور از چشم دیگران در بشقابی بلورین به زیرزمین می‌بردم. تا آنجا که جسارت کودکی‌ام اجازه می‌داد فضای تاریک و نمور را می‌شکافتم و بشقاب را برزمین می‌گذاشتم. نفسی را که در سینه حبس می‌کردم، انگار هنوز توی ششها و سلولهایم حفظ کرده ام. این نفس آمیخته به همان بویی است که از آن می‌هراسیدم و همه وجودم را بازیچه دست آن موجود نمور، آن حیوان پشمالو، آن دیو می‌پنداشتم. و همه امیدم این بود که با دریافت آنچه پیشکش او می‌بردم، جهان ساده‌ مرا با هوسهای ناموزنش برهم نزنند. صدای خواهرم هنوز در گوشم است که می‌گفت "به زیرزمین نرو! بچه‌ها را مثل آب خوردن قورت می‌دهد." ولی من با همه ترسم، به آیینی که وضع کرده بودم ادامه می‌دادم. وقتی که دم غروب بشقاب خالی را دوان دوان از زیرزمین بیرون می‌آوردم، نفسم را در فضایی که مثل امتداد وجود گل‌های یاس بود رها می‌کردم، با چشمهای بسته سربه آسمان می‌بردم، و دستهایم را به حالتی که در مردان نمازگذار و سربازها دیده بودم بر بدنم می‌فشردم و ریه‌هایم را از عطر یاس می‌انباشتم. می‌دانستم که

خواهر کوچکترم اکنون شهامت مرا می‌ستاید و از دیدن بشقاب خالی در دستم احساس آرامش می‌کند. وقتی که پدرم را بزندان انداختند اصلاً نگرانی مادرم را درک نمی‌کردم زیرا از جایی شنیده بودم که او را بزندان ارتشی انداخته‌اند و این برای من تداعی کننده "نان سربازی" بود که روزی در خانه‌ای خورده بودم و مزه‌اش زیرزبانم باقی مانده بود. روزی که برای بردن پدرم آمده بودند، مردانی را دیدم که روی پشت بامها می‌دویدند و از روی بامها بدرون خانه‌ها می‌پریدند. من همه مدت زیرچشمی زیرزمین را می‌پاییدم که هیچیک از این مردان به آن نپرداختند. خانه را بهم ریختند و پدرم را با دستهای بسته بردند.

از آنجا که شاهد بدخواهی‌هایش بودم و از آنجایی که ترس درونش را حتی از فواصل دور می‌شناختم، بابت زندان رفتنش خوشحال بودم. فکر می‌کردم در زندان نان سربازی می‌خورد و شبها در آرامش، بدور از این هیولا، در چهاردیواری که امنیت محض است می‌خوابد و خوابهای خوب می‌بیند.

به یاد دارم که خواهرم در مخالفت با من گفت که آدمها را در زندان توی شیشه پبسی می‌کنند و تشتکش را هم می‌بندند. حتی این بنظر من مخوف نرسید زیرا من چیزی را هولناک تر و مخوف تر از آن موجودی نمی‌دانستم که بغل گوش ما، بدور از هیولای پلیس و دیو دولت نفس می‌کشید و روزهایش را برای آینده‌ای نامعلوم سپری می‌کرد. او که بود؟ چه بود؟

پرسشهایی در ذهن کودکانه من جولان می‌دادند که هنوز برخی از آنها به یادمانده است:

چرا آدم بزرگها روی پشت بامها می‌دوند؟ آیا زمین برای اینکار امن تر نیست؟ چرا پدرم تصویر مردی را در میان کتابهایش می‌سوزاند که من مدت‌های مدیدی آنرا با خویشاوندی دور پیوند زده بودم؟ چرا مادرم رو به زیرزمین نماز می‌خواند؟ آیا اینکارش مثل آیین من درآوردی من بود؟ آیا در زندان پیش از اینکه آدمها را توی شیشه پبسی کنند محتوایش را خالی می‌کردند؟ آیا امکان آن هم بود که آن هیولا را توی شیشه کرد؟ آیا آن موجود دست داشت؟ چه چهره‌ای داشت؟ آیا می‌شد با او طرح دوستی ریخت و برای همیشه در امان ماند؟

روزهای زندگی رنگ دیگری گرفته بودند. زندگی مانند رنگین کمانی شده بود که در همه افق زمان خودش را تکرار می‌کرد. مادرم رو به زیرزمین نماز می‌خواند، من در بشقابی بلورین خوراکی به زیرزمین می‌بردم، و پدرم توی شیشه پبسی نفس می‌کشید و بینی اش را روی شیشه می‌فشرد و شکلك درمی‌آورد. دنیا در امن و امان بود و حتی شکوفه‌های انار شکفته بودند. خواهرم شهامت مرا روزانه می‌ستود و من با همه کودکی‌ام در حفظ جهان کوشا بودم. تا روزی که در زیرزمین با بشقاب پر و دست نخورده خوراکی‌ها روبرو شدم. لازم نبود نوری در زیرزمین بدود تا من آن ظرف بلورین را پر از خوراکی ببینم. من وزن آن ظرف را جوری می‌شناختم که يك گیاه وزن نور را می‌شناسد. بشقاب را در سکوتی آکنده از ترس برداشتم و آهسته آهسته پس رفتم. ترس داشتم که به آن فضای تاریک پشت کنم زیرا اینبار پیشکش مرا رد کرده بود. و چیزی در تاریکی به من می‌گفت که دیگر هیچ چیزی مثل پیش از اینش نخواهد شد. لرزازان با رنگی پریده از زیرزمین بیرون آمدم. خواهرم از دیدن بشقاب پر

وحشت کرد و چشمهایش را پوشاند.

پس از آن از زیرزمین دوری می‌کردم گرچه آثار آن وجود در همه جا پراکنده بود. به هرجایی که می‌رفتم چیزی از آن وجود را می‌دیدم، مویی که به زمین یا روی اشیا افتاده بود، بویی که در همه جا، حتی در انبوه یاسها می‌دوید و توی دلم را خالی می‌کرد. بیش از هرچیز، نادانی‌ام از آن موجود آزارم می‌داد. گرچه در وجودش تردیدی نداشتم ولی هیچوقت او را ندیده بودم و همین مایهٔ ترس بود. تا بالاخره روزی او را دیدم. شهودم از اینقرار بود:

بعد از ظهر در اتاق دراز کشیده بودم و از ورای پرده‌ای منقش به نقشهای اصفهانی، به آسمان خیره گشته بودم. ابرها از همه سو در حرکت بودند، بسوی همدیگر می‌دویدند و روی هم می‌افتادند تا نقش چیزی را بسازند که من در جستجوی دیدن آن بودم. من او را در آغاز در نقشی که از انبوه ابرها ساخته شده بود دیدم، سپس آنرا روی پردهٔ منقش اصفهان رویت کردم و بزودی او را در همه جا دیدم و باز شناختم. این نقش موجودی بود که از انبوه چیزها و موجودات دیگر پدیدار می‌شد، از شکل مردی که عکسش می‌سوخت، از گرگی که در تاریکی درخشش دندانهایش را به رخ می‌کشید، زنی که به کودکی شیر می‌داد، از پل خواجه و شکلهای بته جغی، از مردانی که روی پشت بام می‌دویدند؛ مردانی که کتاب می‌خواندند و سپس آنرا می‌سوزاندند و زنانی که رو به زیرزمین نماز می‌خواندند و رو به آسمان می‌گریستند. همهٔ این نقشها که در همدیگر تحلیل می‌رفتند، تازه نقشی بیرون می‌جوشید که مایهٔ هراس من بود، نقشی که شباهت دوری به آدمیزاد داشت، مثل پیرمردی بداخم بود که همهٔ خطوط چهره‌اش دیگرگون شدنی بود منهای گرهٔ ابروانش.

"بخواب پسر! پدرت امروز از زندان درمی‌آید." در نگاه مادرم نوعی نگرانی می‌دیدم که انگار به همهٔ شهود من پی برده و فهمیده که من رمز آن وجود را دریافته‌ام و آن نقش را باز شناخته‌ام.

آنروز پدرم نیامد. شب در رسید و من تنهاتر از شبهای پیش بخواب رفتم. فردا صبح که چشم به روی پدرم گشودم. تنها تغییری که در او دیدم در اندازه‌اش بود. پیدا بود که برای فرورفتن در شیشهٔ پیسی لاغرتر و کوچکتر شده است. همهٔ چیزهای دیگرش مثل قدیمش بود. ولی بدخوابی‌هایش هم رخت بر بسته بود و آن ترسی که از وجودش مانند بوی یاس از گیاه تراوش می‌کرد نیست و ناپدید شده بود.

نمی‌دانم چند روز از آزادی‌اش می‌گذشت که مرا غافلگیر کرد، بشقاب بلورینی که شیرینی‌های جورواجور تویش چیده بود بسویم دراز کرد. نگاه هردوی‌مان بسوی زیرزمین افتاد. پس از آن توی چشمهای پدرم برای مدتی خیره شدم تا چیزهایی را که بزبان نمی‌آمد از نگاهش بخوانم. آنوقت سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم و بشقاب را پس زدم. پس از آن از نو به زیرزمین خیره شدم و پیری را دیدم که از آنجا بیرون آمد. باطمینان راه می‌رفت. می‌ایستاد و به پیرامون خودش می‌پرداخت. چهرهٔ نفرت‌انگیزی داشت. یادآور همان نقشی بود که پیش از آن روی ابرها دیده بودم. انگار آن نقش، تصویر دوری از همین مرد بود که روی سرش چیزی مانند مار چمباتمه زده بود و با

نگاه نفرت انگیزش همه پیرامون خودش را مسموم می کرد. نفسم در سینه حبس شده بود. بی اختیار به پدرم پناه بردم. این نخستین تصویری بود که از شیطان در ذهن من نقش می بست. احساس عجیبی داشتم : با همه ترسی که در همه وجودم دویده بودم؛ از این تجربه ام خشنود بودم. انگار صدایی در اعماق وجودم به من می گفت تو هنوز هیچ تصویری از خداوند نداری!